THE GILLETTE MARRIAGE



FERDINANDO FREGA

ازدواج GILLETTE

THE FAMILY · 16

ازدواج

وقتی راه می‌رفت، با آنکه مرد بود، هنوز می‌شد ظرافت و قامت افسر ارتشی را که روزی بود در او دید، و نیز تربیتی را که در مدرسهٔ شبانه‌روزی یافته بود، جایی که یک قاعده حکم می‌راند: کم بگو و همه‌چیز را بشنو.

در آن اکتبر 1962 بیست‌وهفت ساله بود که دید او وارد دکهٔ دخانیاتی شد که در آن کار می‌کرد، و در دم شیفته‌اش شد.

بلندقامت، چشمگیر، با سیمایی بی‌تردید جنوبی، با آن نگاه شیطنت‌آمیزی که فقط زن‌ها بلدند. اما او فقط شانزده سال داشت. نامش Giovanna بود، اما برای همهٔ اهل خانواده همیشه Gianna بود.

بی‌درنگ از مشتری دربارهٔ او پرسید: که بود، خانواده‌اش، از کجا می‌آمد. به سنش چندان توجهی نکرد. در آن سال‌ها، این‌گونه ازدواج سه بار تبرک می‌شد: از سوی خانواده‌ها، از سوی کلیسا و از سوی جامعه. آن را راهی برای سروسامان دادن به دختران جلوه می‌دادند، اما در واقع فقط پسران بودند که سروسامان می‌گرفتند.

پدرش در راه‌آهن کار می‌کرد. مادرش صاحب خیاطخانه‌ای معتبر در شهر بود، که خیاط‌هایی را به کار گرفته بود و برای خانواده‌های سرشناسی لباس می‌دوخت که دوخت‌وکاری در بالاترین سطح می‌خواستند و دست‌ودلبازانه بهایش را می‌پرداختند.

Gianna خواهر دیگری داشت، Francesca، کمابیش دو سال بزرگ‌تر. متعادل و آرام، خصلتی که هنوز هم دارد.

وقتی تصویر کامل شد، پدرم از مشتری خواست او را به آن خانواده معرفی کند. مادرم را به همسری می‌خواست. می‌خواست با او ازدواج کند. او را می‌خواست.

و این‌چنین، در آوریل 1963، ازدواج کردند.

هر بار که نزد مادرزنش از خوبی‌های همسرش تعریف می‌کرد، او لبخند می‌زد و می‌گفت راست نیست، چون Gianna بازیگر خوبی بود که هرگز اجازه نمی‌گرفت. فقط هرچه می‌خواست برمی‌داشت.

پدرم کمتر از سه ماه وقت لازم داشت تا بفهمد هرگز نخواهد توانست آن دختر را شکل دهد یا به قالب آنچه در ذهن داشت درآورد. او فقط زنی بود با فکرهای روشن، و وقت را تلف نکرد تا این را برای او هم روشن کند.

یک روز سیلی‌ای به صورتش زد. رفتاری بود که آن روزگار حقِ مرد در خانواده می‌شناخت.

اما او خونسردی‌اش را از دست نداد.

بیرون رفت، به یک چاقوفروشی سر زد و یک ساطور گوشت و یک کارد قصابی خرید.

به خانه برگشت، به پدرم نگاه کرد و گفت:

«اگر یک بار دیگر امتحانش کنی، شب می‌آیم و می‌کشمت.»

در صدایش نه نمایشی بود و نه تردیدی. فقط یقین.

یقین اینکه این کار را می‌کرد.

پانزده روز درون خانه، در اتاقی جدا و قفل‌شده خوابید، و فقط وقتی بیرون آمد که مطمئن شد خطر گذشته است.

و این تنها سابقه ماند.

به کوزنتسا رفتند، سیصد کیلومتر دورتر از Reggio Calabria.

آن زمان بزرگراهی در کار نبود، و سفر کمابیش شش ساعت طول می‌کشید، از جاده‌های فرعی و از میان ترافیک بی‌پایان شهرهای کوچک.

دو نگاه.

کمتر از سه دقیقه.

همین کافی بود تا آینده‌ای رقم بخورد، درون عشقی که از نظر جسمی شصت‌ودو سال دوام آورد اما در آنچه کردند و در درون ما، فرزندانشان، جاودانه ماند.

کورنتسا – 1963

خانه‌ای در Corso Italia اجاره کردند، ناحیه‌ای مرکزی از شهر، با مغازه‌ها و حمل‌ونقل عمومی خوب. اما پس از پایان ماه عسل، بازگشت به زندگی روزمره مرحله‌ای بود که هیچ‌کس نمی‌شناخت.

هر دوشنبه پدرم ساعت دو بامداد از خانه بیرون می‌رفت تا ساعت هشت جلوی یک مغازه به نخستین مشتری‌اش برسد. سیصد کیلومتر رانندگی می‌کرد و سپس، در طول هفته، روز به روز، هرچه نزدیک‌تر به خانه کار می‌کرد، تا جمعه‌شب که دوباره به آن بازمی‌گشت.

در این میان، مادرم این بخت را داشت که با Nora Formisano آشنا شود، که درست روبه‌روی خانه‌اش زندگی می‌کرد، و آن دو با هم دوست شدند.

Nora زنی هم‌سنِ مادرِ خودِ او بود و برایش مثل مادر شد.

از خانواده‌ای اشرافی و ناپلی بود و همسر یکی از مقام‌های ارشد وزارت کشور بود که در آن منطقه خدمت می‌کرد. سه فرزند هم داشت، فقط اندکی کوچک‌تر از مادرم.

به او بود که مادرم یک روز صبح اعتراف کرد که عادت ماهانه‌اش به‌طرز عجیبی عقب افتاده است. همیشه منظم بود.

Nora، پس از آنکه شنید او نمی‌تواند بفهمد چرا مدام احساس نیاز به ادرار کردن دارد، در آغوشش گرفت و گفت:

«دخترم، تو حامله‌ای.»

وقتی پدرم به خانه آمد، تصمیم گرفت چیزی نگوید.

می‌خواست واکنش او را ببیند، اما منتظر عید پاک بود تا به او بگوید.

و همین کار را کرد.

تخم‌مرغ عید پاکش را به دستش داد و گفت:

«حامله‌ام. باید به Reggio Calabria برویم. نمی‌خواهم بچه‌ام اینجا به دنیا بیاید. می‌خواهم خانواده‌ام کنارم باشد.»

انتقال به این سادگی نبود.

به تأیید شرکت به دلایل کاری نیاز داشت و فقط پس از آن می‌شد انجامش داد.

پدرم فکر کرد می‌تواند کمی وقت بخرد.

اما در دسامبر 1963 مادرم سوار اتوبوسی شد و تنها به خانهٔ پدر و مادرش رفت، جایی که در 11 ژانویه 1964، Teresa را به دنیا آورد.

وقتی Teresa به دنیا آمد و خبر در خانواده پیچید، خویشاوندان هفته‌ها صبر کردند تا به دیدنش بیایند.

این غرور زنانه‌اش را زخمی کرد و او را به تصمیمی دربارهٔ آینده رساند.

رابطه‌اش با مادرشوهر و خواهرشوهرش دیگر هرگز مثل سابق نشد.

خشم ماند، مهارشده پشت چشم‌هایش.

در این میان، درخواست انتقال راه خودش را رفت، و در مه 1964 پدرم دومین هدیهٔ عید پاکش را گرفت.

مادرم بچهٔ دیگری در راه داشت.

Reggio Calabria – 1964

در سپتامبر 1964، انتقال شرکت سرانجام انجام شد و به Reggio Calabria رفتند.

اما رابطهٔ آرمانی‌ای که انتظار داشت با مادرش داشته باشد هرگز پیش نیامد. مادرش سلطه‌جو بود و هرگز قدرت یا اقتدارش را به کسی واگذار نکرد. پدرش تنها کسی بود که لوسش می‌کرد و نازش را می‌کشید، و هرچه بعدها کرد به او بستگی داشت.

21 فوریه 1965 بود.

ورزشگاه فوتبال.

Reggina در برابر کوزنتسا.

پدرم و عمویم در جایگاه تماشاگران بودند که گوینده اعلام کرد آقایی به نام Vincenzo Frega برای پیامی فوری به ورودی فراخوانده می‌شود.

فکر کرد شوخی است و سر جایش ماند.

سپس اعلام دوم آمد:

«Vincenzo، نمی‌توانیم بازی را متوقف کنیم، و درد زایمان همسرت را هم نمی‌توانیم متوقف کنیم. زحمت می‌کشی بروی خانه؟ پسرت دارد به دنیا می‌آید.»

همه خندیدند.

شرمنده، وانمود کرد که آن مرد نیست.

من با دعای خیر پدرم به دنیا آمدم.

«پسر می‌خواستی و آمد. اما این یکی صلیب زندگی‌ات خواهد بود.»

همه بی‌درنگ خبردار شدند، و چنان از راه رسیدند که انگار سه مُغ بودند.

تولد یک پسر رویدادی به شمار می‌آمد که ادامهٔ نام خانوادگی را تضمین می‌کرد، اما هیچ‌کس هرگز درنگ نکرد تا فکر کند که مرد بی‌زن ناقص است.

من شصت‌ودو سال بعد را صرف توضیح همین می‌کردم.

دست‌آخر، صلیب بهتر از داس و چکش.

همین برایم کافی بود تا همکارم از دو هزار سال پیش را بفهمم و بدانم اوضاع آن بالا چه‌جور ممکن است باشد.

Reggio Calabria – 1965

Gianna فقط نوزده سال دارد.

دو بچه دارد، شوهری که برای Gillette کار می‌کند، و هیچ میلی به خانه‌دار شدن ندارد.

قواعد خانه از پیش برقرار شده‌اند.

حقوق و همهٔ مزایای شرکت از دست او می‌گذرد.

پدرم با بازپرداخت هزینه‌های Gillette زندگی می‌کند، چون همیشه سر کار است و هرگز ول نمی‌گردد که بنشیند و تخمش را بخاراند.

او شروع می‌کند به دنبال کردن بازار ارز، چون پدرم هر ماه در یک مسابقهٔ فروش در ایتالیا برنده می‌شود و دفتر مرکزی میلان سکه‌های طلای سوورین به‌عنوان جایزه می‌فرستد.

سپس مدیر فروش یک سرویس کامل اتاق‌خواب به خانه می‌فرستد.

چوب راش اصل.

تخت‌های یکپارچه.

تشک‌ها.

بالش‌ها.

پتوها و لحاف‌ها.

ملافه‌های تابستانی و ملافه‌های زمستانی.

همه‌چیز به سبکی یگانه طراحی شده که هر بار داستانش گفته می‌شود، مردم را بی‌زبان می‌کند.

اما او می‌ترسد.

ثباتی نمی‌بیند.

و چه کسی می‌تواند سرزنشش کند؟

جمعه‌شب، همین که پدرم از در وارد می‌شود، می‌گوید:

«دو بچه دارم. یک ماشین نو می‌خواهم.»

«اما تو گواهی‌نامه نداری. چطور می‌خواهی برانی‌اش؟»

«فردا برایم یک ماشین نو می‌خری. یک Simca 1000 می‌خواهم. پنج‌در.»

هیچ‌کس نمی‌توانست جلودارش باشد.

اگر کسی تلاش می‌کرد، زندگی به جهنمی واقعی بدل می‌شد.

بهترین راه‌حل این بود که فردایش به نمایندگی برود، چکی به مبلغ یک میلیون و هشتصد هزار لیر بنویسد، بیمه را بخرد و کلیدها را تحویل دهد.

معلوم شد تصمیم درستی بوده است.

دوازده روز بعد گواهی‌نامه‌اش را داشت.

هیچ‌کس هرگز نفهمید چطور از پسش برآمد.

در این میان، پدرش صاحب همهٔ ملک‌هایی بود که خیاطخانهٔ مادرش در آن‌ها بود.

او به دختر محبوبش ضعف داشت.

فقط چند دقیقه طول کشید.

«بابا، در خیاطخانهٔ مامان برایم جا باز کن. ظرف شش ماه یک مغازهٔ کاموا و خرازی باز می‌کنم.»

آن دو به توافق رسیدند.

پدربزرگم تنها با چند جابه‌جایی، همسرش را به فضایی جداگانه برد و دو مغازهٔ مستقل به دخترش داد.

به خانه رفت و به پدرم گفت سه میلیون لیر لازم دارد.

و اینکه پول را به این بهانه از پدر و مادرش بخواهد که می‌خواهند خانه‌ای بخرند.

پدرم همراهی کرد.

پول رسید.

و تابلوی بالای مغازه هم:

LANA BBB DI GENNY

اما به پروانهٔ کسب از شهرداری هم نیاز داشت، و آن را نداشت.

در پایان دههٔ 1960، دیوان‌سالاری چندان کارآمد نبود.

تونلی بود که درون سیاست زندگی می‌کرد و از راه سیاست سفر می‌کرد.

آن دوشنبه صبح، از پدرم خواست یک روز مرخصی بگیرد و با ما در خانه بماند.

سپس رفت.

مثل بادی که بر بیابان می‌وزد.

حس می‌کنید که می‌جنبد، اما هیچ نمی‌دانید از کدام جهنمی آمده است.

به شهرداری رفت.

آنجا با کارمندی روبه‌رو شد که وقتی پروانه را درخواست کرد، کم مانده بود به او بخندد.

اتفاق بعدی که همه دیدند این بود که یقهٔ کتش را چسبیده بود، او را تا نیمه از دریچهٔ باجه بیرون کشیده بود، و پنج نفر می‌کوشیدند او را جدا کنند.

در این میان، شهردار از قضا از آنجا می‌گذشت.

نامش Pietro Battaglia بود.

بعدها چند دوره در پارلمان ایتالیا خدمت کرد.

صحنه را تماشا کرد، بازوی مادرم را گرفت و او را به دفترش دعوت کرد.

ده دقیقه بعد با پروانهٔ تجاری جدول XV بیرون آمد.

برای روشن شدن، این همان نوع پروانه‌ای بود که در ایتالیا برای باز کردن یک هایپرمارکت لازم بود — بالاترین سطح، که معمولاً بی ارتباطات سیاسی به دست آوردنش ناممکن بود.

کسب‌وکار اوج گرفت.

نمایندگان فروش بیرون صف می‌کشیدند.

سرانجام یکی از همکاران به پدرم گفت:

«می‌دانی، در Reggio Calabria مغازه‌داری هست که پدر همهٔ نمایندگان فروش را درمی‌آورد.»

و پدرم پاسخ داد:

«آره، می‌دانم. خیلی‌ها درباره‌اش به من گفته‌اند.»

اما هرگز نگفت که او همسرش است.

مغازه زندگی‌ای از آنِ خودش پیدا کرد.

مردم از هر گوشهٔ شهر برای خرید به آنجا می‌آمدند.

زنی که یقهٔ مردها را می‌چسبید و آن‌ها را به دیوار می‌کوبید.

چه کارمند دولت بودند، چه از چهره‌های مافیا، فرق چندانی نمی‌کرد.

نامش در سراسر شهر طنین انداخت.

همسر مرد GILLETTE.

کنترل

یک روز صبح، یک رانندهٔ کامیون در یکی از بلوارهای شهر مانوری بی‌احتیاط داد.

کامیون به درِ ماشین مادرم گیر کرد و آن را کند.

صدای بوق او هیچ فرقی نکرد.

راننده هرگز نفهمید چه اتفاقی افتاده و به راهش ادامه داد، در حالی که ماشین آسیب چشمگیری دیده بود.

سرانجام ایستاد و در خیابان پیاده شد و فریاد زد که این زن‌های لعنتی رانندگی بلد نیستند.

با صدای بلند اعلام کرد که زن‌ها بهتر است در خانه بمانند و بچه بزرگ کنند.

سپس، در حالی که مستقیم به مادرم نگاه می‌کرد که پشت فرمان نشسته بود، به شیوهٔ یک مافیایی به او ناسزا گفت و تهدیدش کرد.

روی صندلی عقب خواهرم بود، چهارساله، و من، سه‌ساله.

به ما گفت تکان نخوریم.

که زود برمی‌گردد.

ما هرگز نفهمیدیم بیرون دقیقاً چه گذشت.

تنها چیزی که می‌دانیم این است که مافیایی کارش به آنجا کشید که جلوی مادرم زانو بزند، دستش را ببوسد و طلب بخشش کند.

در روزهای بعد، مغازه افزایشی خارق‌العاده در مشتری‌ها به خود دید.

آن‌قدر آدم از در وارد شدند که پدرم سرانجام پرسید آیا سود درست را حساب می‌کند یا فقط جنس‌ها را مفت می‌دهد.

پیش از آنکه حتی در خانه بنشیند، او گفت:

«فردا برو نمایندگی Fiat و برایم یک FIAT 124 Special سفید بخر، موتور 1400، چهاردر.»

پدرم پاسخ داد: «اما Gianna، می‌دانی چقدر قیمت دارد؟»

«سه میلیون و ششصد و پنجاه هزار لیر. تو الان بپرداز. وقتی پول بیمهٔ Simca برسد، که دیگر تعمیر نمی‌شود، پولت را پس می‌دهم.»

همین کافی بود.

کمتر از دوازده ساعت بعد، ماشین نونوار بیرون ایستاده بود.

تنها یک اظهارنظر بود:

«می‌گویند در کالابریا از این ماشین برای دزدی استفاده می‌کنند، چون سریع است و فرمان‌پذیر. تو برای چه لازمش داری؟»

جدی نگاهش کرد و پاسخ داد:

«خواهی دید.»

و وقتی صبح سر کار می‌رفت، او همیشه می‌پرسید:

«امروز کجا می‌روی؟ ناهار کجا می‌خوری؟»

او پاسخ می‌داد که شاید صد و بیست کیلومتر دورتر باشد.

و ما سه نفر بی‌خبر آنجا پیدایمان می‌شد.

پدرم فکر می‌کرد عشق است.

مادرم فقط مراقب دارایی‌هایش بود.

سپس، چون نمی‌خواست عادتش را از دست بدهد، کوشید همان نظام کنترل را روی من پیاده کند.

هیچ‌کدام از ما هرگز نبرد.

نه او.

نه من.

او باور داشت که کنترل با محروم کردن و با کتک زدن اعمال می‌شود.

اولی بر من اثر چندانی نداشت، چون بی‌درنگ نیازهایم را به سوی چیز دیگری می‌بردم، و این دیوانه‌اش می‌کرد.

دومی را اصلاً حس نمی‌کردم.

واکنشی نشان نمی‌دادم.

گریه نمی‌کردم.

فحش نمی‌دادم.

بر درد کنترل داشتم.

سال‌ها بعد، همان کنترل کمکم کرد بر دشواری‌های دیگری چیره شوم.

او همیشه باور داشت که ما مثل هم هستیم.

اما هرگز نپذیرفت که بخشی از من از آنِ پدرم بود.

و پدرم با واقعیت‌ها برد.

و در سکوت.

میدان

تلفنی از مدیر ناحیه در جمعه‌شب، پس از آنکه آمار فروش هفتگی تحویل داده شده بود، او را به فکر فرو برد: اعلی‌حضرت، مدیر فروش Gillette Italia، Raffaele Di Tullio، سه روز را در میدان با او می‌گذراند، و دیدار برای دوشنبه صبح ساعت 7:30 در هتل Excelsior در Reggio Calabria تعیین شده بود.

برنامهٔ هفته شامل بازدیدهای فروش در سراسر شهر و چند بازدید در حومه‌های اطراف بود. از آنجا که دیگر اواسط ژوئیه بود و همه می‌دانستند آن منطقه چقدر می‌تواند داغ شود، مادرم پیراهن دومی در کیفش گذاشت و به او گفت که پیش از ناهار بهتر است خودش را تازه کند و لباس عوض کند.

با لباس رسمی کامل سر قرار رسید: کت‌وشلواری آبی و بی‌نقص، پیراهنی آبی روشن، کراوات، و همهٔ احترامی که به مردی که استخدامش کرده بود بدهکار بود.

روزی بی‌نهایت داغ بود، و هر دو مرد تا مغز استخوان خیس عرق شدند. با این همه، در طول بازدیدها، کانون هیچ گفت‌وگویی عددهای فروش نبود. بحث بر سر این می‌چرخید که آیا او خوشبخت است، زندگی خانوادگی‌اش را چگونه حس می‌کند، و چطور با شرکت خو می‌گیرد.

روز بعد پدرم برای روز دوم بازدید میدانی بازگشت. یا چون موقعیت را درست نخواند، یا چون بیش از حد به عددهایش اعتماد داشت، اشتباهی کرد. با همان کت‌وشلوار آمد که، هرچند خشک شده بود، هنوز ردهای پیدای عرق روز پیش را داشت.

Di Tullio ثانیه‌ای طولانی نگاهش کرد، چیزی نگفت، و سپس او را دعوت کرد در کافه‌ای بنشینند و قهوه‌ای بنوشند.

گفت: «Vincenzo، Gillette تیغه نمی‌فروشد. Gillette اعتماد می‌فروشد. مرد هر صبح فقط وقتی تیغه را روی گلوی خودش می‌گذارد که به مردی که آن را به او فروخته اعتماد داشته باشد. و اعتماد با یک پیراهن تمیز آغاز می‌شود.»

پدرم پاسخی نداد. فهمید.

آن شب به خانه آمد و به مادرم گفت که حق با او بوده است. باز هم.

او هرگز یک اشتباه را دو بار تکرار نکرد.

روز سوم، Di Tullio جلوی Excelsior با او دست داد و گفت: «راه درازی خواهی رفت. چون گوش می‌دهی.»

آن درس به منشور خانواده بدل شد.

مادرم هر آنچه را دیده می‌شد کنترل می‌کرد. پروانه، مغازه‌ها، ماشین‌ها، پول.

پدرم هر آنچه را دیده نمی‌شد کنترل می‌کرد. سرمشق، سکوت، تاب‌آوری، شرافتِ بی‌نقص حاضر شدن حتی وقتی دو روز است که خون عرق کرده‌ای.

شصت سال طول کشید تا بفهمم که ازدواج همین است.

کسی که یقهٔ کارمندی را می‌چسبد تا پروانه‌ای بگیرد.

و کسی دیگر که در دستشویی‌ای عمومی پیراهنش را عوض می‌کند تا شرکتش از او شرمنده نشود.

ازدواج GILLETTE

ازدواج یک قول نیست. یک تیغه است.

اگر با دقت با آن رفتار کنید، شصت‌ودو سال هر صبح اصلاحی تمیز به شما می‌دهد.

اگر بی‌دقت با آن رفتار کنید، گلویتان را می‌بُرد.

پدر و مادرم هرگز یکدیگر را نبریدند.

فقط آموختند، روز به روز، چگونه تیغه را با هم نگه دارند.

Ferdinando Frega
⚔️ Gillette Man